HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3356
Eski Kayıt No:

№ ٢٥
٢٤٦٧٧

المنة لله که بخون جگر نخفتم | یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر بسی آشفتم | گر گوهر را ز سبحه وا رسفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از سبحات
سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدست یاری غواص
فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را
بمثقب منقبت سفته با لماس تعمق بعوز آن در رشته افکار بر رشته مناسبت
و علاقه ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صور انتظام داده الحق
سبحه ایست که سبحان مجامع قدس دست بدست
گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشت قرام
غلطانند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی بی مقدار

برهم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار بایکدیگر آمیخته
لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ
نظران از آن کاری و نه کامل خردان از آن اعتباری
چون محالات مستان همه بیهوده و خیالات تنگ دستان
بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده گیان نشیمن
معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را پیرایه
کمال

مثنوی

ور دست زمانه پایمالیست | جامی که فتوی شکسته حالیست
گرد آورد دست مهره چینه | چون فال زمان ناخردمند
افتد بچنین شکسته حالی | باشد نظری خجسته فالی
صادق نغمان عالم خاک | یارب بمسبحان افلاک
هر چند که در حساب هیچ است | کین سبحه که جمله تاب و پیچ است
ور دست معاندان بکه دار | با دام صفایش رو به دار
و السلام علی محمد و آله و سلام

حسب تا نه و محب و آله تاج در ساختن این شاه عنبی و مبانی
تاج بسمله که مرصع است بجواهر اسماء و صفات الهی بسم الله الرحمن الرحیم

تاجور ساختن این شاهد غیبی بی عیب شه‌نامه‌ای
بتاج بسمله که مرصع جواهر اسما و صفات الهی

ابتدا بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش ولی اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتار است این | نفحه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدم است | تازه تر میوه شاخ کرم است
بر رخ غیب در عقل گشاد | بوچه برنامه لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف و یاست | طالبان زاد ره دو جهان است
خرم آنکس که ازین در خوش نفست | بوی نزد وس بفردوس شتافت
نتوانی که زنی از وی دم | تا نه بندی لب از اغیار بهم
نیست فردوس جنان اسرار گرفت | که بود درج درو جوهر حرف
یعنی ای کرده بدین نام پسند | لب از هرچه جز این نام ببند

بیتش از کنگره طارم عرش | قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز | بر تو پر بست درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز سر حلقه میم | روزنی جنت از باغ نعیم
مر الف چشم عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام | تا ز لامش رسیده است بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
هر دو مور شده دل مجروح از نیش | ریش را ساخت همین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کار شمار | بجز از عذر جنان راه گذار
ابروی نون وی آن قبله راز | که کند دل ز وی آغاز نماز
بانش عشر پست ز آیات کمال | عشره کامله اش یافت کمال
سکناتش بسکون راه نمای | روح را در کنف چند خدای
حرکاتش زده فور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
نقطه تاییش چو فروزنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید که روشنانه نماست | فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب | کرده مکشوف تکیش ز جیب

شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت
صورت جهره گشایی ز تو یافت

کردی از بسمله تاج اورش
عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر
هیچ زیور به ازین عقد گهر

در شرح اصل این شجره بنتیجه توحید و توحید
شیخ صدر الدین محمد ره بوستاح لحمید

انما الله واله واحد
فهوا المنعم و هو الحی مد

می نهد شکر نعمت بدهان
می کند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش که عطای کرم است
باعث شکر و ثنای دگر است

کی شود در نظر خورده شناس
منتهی سلسله شکر و سپاس

هر که جانیش بود در بدنی
گر بود بر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان
هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کند
پرده از نوی و کهن باز کند

نتوانند که آرند بجای
شکر موی ز کرمهای خدای

آن تبارک قدم از همه پیش
وان بتوقیع کرم از همه پیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم
بر سپر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم تا بگشاد
مرغ فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که دروست
نه صدف با همه گوهر که دروست

هم ازو جنبش جود آحاد است
که بصحرای وجود آحاد است

نیلگون چرخ به پشت خمش
یک حبابیست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابیست دلیل
که پدید آمده از لجه نیل

زانچه در کار که بوقلمون
از شکاف قلم آورد برون

طرفه نونیست نگون چرخ برین
نقطه حلقه او گوی زمین

هر که بی پرده باین خوش رقم است
عارف نکته نون والقلم است

مرد رهیست که بود پی زده گم
رخش او راست فلک کاسه سم

اینک اینک بنگر شاه رجال
میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای
ننهد حادثه زلزله پای

بهر سر کوبش از سنگ خیال
گرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد
بانگ جودش لمن الملک آمد

گوش ما پیش چو این حرف شنید
با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
لله الواحد اش آمد بزبان

واحد است او وز ماهی تا ماه
همه بر وحدت او بیند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمده باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
باب از رحمت او فصل بهار

آب آیینهٔ زر دوش گریش
بلبل پر زیب ز صنعت وریش

باد ازو غالیه سایی اندوز
مرغ ازو نغمه سرایی آموز

بست جیب سخن از غنچه گره
بافت گرد چمن از سبزه زره

زو سپید مخروس بفانوس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

باد ولی اخگر مرغان فصیح
دانه داده پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
بخلیفت گریش نامه نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علّم آدم علمش

بر سر مسند تعلیم نشست
طاغیان را دهن از طعن ببست

همه را کرد در تسبیح ز انا
ریخ سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش
سجده بردند ملایک سویش

بجز از آتشی دیو نژاد
که بمسجودی آن سر ننهاد

کور دل بود بیل انا خیر
دیده نگشاد بتخریب عزیز

چون نه گردن نهی آمد فن او
لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد
روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد
ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد
دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش ز رخساره نشست
پشت عهدش ز عصا خورد شکست

دلقش پردهٔ عصمت افراشت
توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعله تاب علیه
همچو انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت غم مشغله ایم
طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم
روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسید
جان ز نورش بسروری برسید

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی
سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران

برفروزنده فیروزه رواق
شمسهٔ زرکش زنگارین طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده — در روی همه بگشاینده
ای سیرابی تفسیده لبان — خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج نورانه جسم — حارث گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل — رنگ ظلمت بر آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب امید نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبله وحدت یکتا شدگان
تیرباران فلکن از وتر قوس قزح — از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان — حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش — دانه نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ — داغ بر سینه ز تو لاله بداغ
غنچه نشکفته دل باغ نسیم — لاله سان سوخته داغ تو بیم
هر که بر دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه جز نور رقم کرده تست — گرچه پرورده تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی
این نوار رقم قدیمی فهرست — بر رقم های قدیم نار فرست
تا رسد قافله بار لبان — بقدم گاه کهن بار رسان
بانگ بر سلسله عالم زن — سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای — در فکن پایه کرسی از پای
خیره کن رنجشه سدره چمن — صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر جسم رنگ فلک سنگ انداز — رخنه آتش در جسم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگیست و سیکی — بهر زرگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی بپیست — اثر رنگرزی های ویست
چیست زنگ همه زین رنگرزی — دست نیلی شده انگشت گزی
مهره بر راه عنکل طشت از بام — تا بر آرند بر سو ایی نام
پرده پرده نشینان ندرند — در نه پر پرده دری در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای — گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب از زمین — چند باشد بفلک بزم نشین
خانه نه نکبتش از انگشتش — بل کز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بماه / سرکشیدست ازین مرحله گاه

مهره مهره بشکن از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه از آن دود برآر

ز آتش قهر ببر تری آب / بهر راه عدمش ساز پر آب

باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از عالیها سافلها

ماهی و گاو که در بار ویند / تا همه بار نگه دار ویند

گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دونیم

هرچه القصه بود رنگ نمای / همه را آینه هستی بزدای

تا بشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همپایه

حق همپایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خار براه

معنی یک سر انجامی را / جام صورت بشکن جامی را

باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ به بی‌رنگی روی / یابد از گلشن بی‌رنگی بوی

تخم درد در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقمست

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جمال

کو بمعنی خیر البشر است / که ثمر زاشده تخم و شجرست

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنی‌اش اصل وجود افتاده

روشن است این بر هر فرزانه / که ز تخمست درخت و دانه

قبله بنده و آزاد ویست / علت غایت ایجاد ویست

از رخش نور رباید همه را / وز درش کار گشاید همه را

طرفه نامش که بیان نامر دست / گرد نعلین ز حرفین مدیست

آدم اینک شرف پدر را / تاج سر کرده بیادش پدر را

گل بهشت دو جهانیست بلی / نیست بهتر ز گلی زان مثلی

گل که آمد عرق از چهره اش / نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش رقم تازه او / بی سپر قلم آوازه او

لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / کز رخ حرف تمناش نگاشت

عرش را پایهٔ کرسی بود / کز قدمش تخت برسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار / بود گردون بشتر گشته سوار

بود دوشش ایام بره شسته / چار طاق ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر بنهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه بر طوفانی / پشت از آن یافت بکشتی بانی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده و قیمت او هفده درم

خلقش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت

رخت در قافلهٔ فاقه کشی / صالح از قافلهٔ ناقه کشی

رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از محکم راز / بارگی راند بمنزلگه ناز

علم جاه به بطحا افراخت / مکه را تکیهٔ دولت نو ساخت

سروی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان وی است / نیر چاشتگه احسان وی است

مشرقش مکه مغرب یثرب / پرضیا مشرق از آن تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یک شب / دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را بیکی مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم

هشت زین هیچ عجب‌تر عجبی / که بسوزند بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک بس پشت افکند / راند از آفاق برون گنبد زن

خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و ندی العرش شنید

شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگه آتش گرم هنوز

بود نور بصرش بخش جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر / می کند زین همه افلاک گذر

از مون را ابر چرخ بلند / چشم بکشا و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود روشن قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط او دیده به بیست / بکمالش نرسید هیچ سکیت

نور بود آن و خط سیه ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

بهره شاه سخن بنور خطاب آراستن و مهر
ختم رسعادت ارحام نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع

شعشع برقع تو مهر افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سوداها / انتخاب ز حروفش طاها

قاب قوسین عیان ز ابروت / نقش حامیم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد ازین حیله گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانش بخون پنهان شد / رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد

کیست کز دست بدین رنگینی / در پاکیزه بدل سنگینی

نخل قدسی و رطب تاره لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از گوشهٔ خسان در تو تنگ / دارد ای خواجم زین پس لب و تنگ

گو بیا صیرفی ملک و ملک / زد ازین سنگ اثر را بمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لا جرم حقه ات از صدمت سنگ / عهد قومی ببرون داد ادا

علم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسد / هر گدای بنوایی برسید

گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی

تا جواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته است / لیتنی کنت ترابا گفته است

چند در کلبه به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خاک بنشستن / در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بی شانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت زغبار / خانه چشم ما بود تیره و تار

بند نعلین ز پابوس تو فرد
جفت باشد به هزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت
قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمن پیرون آر
کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را
بهره کش نرگس عالم بین را

جامه از خلعت ناز اندر پوش
حقهٔ لعل طراز اندر پوش

گرد نعلین جلادت در پای
از در حجره خندان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز جنان
بهره‌اش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز
قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر
کشف اسرار و یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی
بدران پرده به زندیقی

پنجه ور کن اسد اللهی را
پوست برکن دو سه روباهی را

ظالما ز ابی کاری بنشان
آبشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای
تخت دولت ز زبونان بربای

ساعدی کج رقمان ساز قلم
زن از او قاعدهٔ راست رقم

بی رقمان را خبر هم قسمت
راه دانی بهمه اقلیم درست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا
آوری روی بر اقلیم فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را
ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن
تیغ قهرش به سر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین
گستران در ستم آباد زمین

بار دجال و نشان برخیزند
به بیابان عدم پی در ده

عاصیان بی سر و سامان تواند
دست امید به دامان تواند

خاصه جایی که بکین بندهٔ تست
چشم گریان به شکرخندهٔ تست

بهره‌ای نیست ز طاعت ور پیش
لب بجنبان به شفاعت گر پیش

بو که نقد خود از این ورطهٔ بیم
برد از ره زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت بپایه شهریاری که سایه دولت
شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای رفعت
تاجداری که تخت رفعت تاجداران پای تخت حضرت استاده اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای
بنوا سازی توحید خدای

دلکش از زمزمهٔ دیگر بساخت
پرده نعت بهمبر برداخت

به جوان زمزمه کوتاه کند
که ثنا گستری شاه کند

شاه والاگهر دریاکف | که فلک گوهر ابد است صدف
حامی بیضه گیتی رستن | بر سپر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صعوه ایام بتیغ | کرد پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخته | جتر او سایه بخورشید انداخته
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش بر گردد | هر گل از روی طبق در گردد
ور بر آن زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعدااش که بی دست پسند | در بهم زده یک مشت خسند
برق قهرش چو رسید زهرآلود | دود شان یکدر از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد پی گنج شگرف | نه به سینه ان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم همراست | مانع صرف جو عدلی عمر است
نامشان گوهر تاج اورنگست | که رو بحر کلامم تنگست
بین ز فضل کرم این اکرامش | که جو بیت کرامی نامش
ذات از تاج وری یافته زین | تاج سلطان بود و ذات جبین

ای جنود داده جمال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری نیست | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست | آنچه نغزست درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای | مغز نغز است بسوی نغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری | نام ور شو به نکونام تری
جام عیشت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز
سرمه چشم جهان خاک درت | طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی | چون رود راه بپای تو کسی
حرف را کی بود این گنجایی | که شود طرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال | چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند | بحر بید است چه در کوزه کند
بنست چون زاین عرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق جاسید ز تو شکافته باد | روز روشن یافته و تافته باد
یافته کام درین باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که مر عقد وی از رشتهٔ امال عقده گشاییست و مر مهره از ان در گردش احوال مهره افزا

شب که زد تیر کی مهره گلی … قیرگون خیمهٔ مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب … ساختند از پی او میخ و طناب

چون شب تنگ قفس شکل ز رنگ … گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم … پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش … هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز گرد آورش … وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ حرمش … فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهردار همه … ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر دُر چندان ریخت … که مرا رشتهٔ طاعت بگسیخت

تشنه آمد که ازان گنج نهان … نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را صدف در کردم … جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بقدمگاه نخست … عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه زان انجام گهر در رفتم … شامها همچو شفق خون خوردم

بس سحرها که بشام آوردم … همه ز الماس تفکر سفتم

از جحیم و سخطش ایمن دار … در نعیم کرمش جای کن دار

چشم حالش برخت روشن کن … گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان … بقدمگاه رضایش برسان

ای ز بس بار تو انبوه شده … دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در سلخ شده … منتهی گشته باین نقطه درد

نه درین نقطه پر دایره پایی … گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد … زین چمن بوی امیدی برسد

هست بر ساحت این نو شده کاخ … عرصهٔ روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر … ور دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش … عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه ات گر ز گنه پر رقم است … نامه شوی تو سحاب کرم است

گر چه کوهیست گناه تو عظیم … کاهش کوه بود حلم حلیم

چون شود موج زن آن قلزم جود … در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی … فیض ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت
ساخت از قید فنا آزادت

که ز امید بر اطوار کمال
پرورانید بانوار جمال

در دلت تخم خداوانی کاشت
دولت موقف ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت
زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی
بی تقید به کمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد
صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید
که چو افتی بجهانی جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت
پدرم سوخته گردد کارت

برود پرده شب نومیدی
صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان
بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی
چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسنده هوای آتشبار
بادش آتش زده در خس و خار

نه درو خیمه بجز چرخ برین
نه درو پایه بجز زیر زمین

سوخته از تف آن در تب و تاب
همچو ماهی که فتد دور ز آب

ناگهان تیره سحاب ز افق
پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز
گرد از بادیه طوفان انگیز

رشحه ابر کند سیرابش
سایه آن برد از تن تابش

ای بسا گم شده ره در شب تار
غرقه در سیل ز باران بهار

همره گم شده در وی ظلمات
منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد کرده بر او دندان تیز
از دو جا بسته بر او راه گریز

بارگی خسته و بار افکنده
دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر رسم بگشاید
نور به روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر
راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه اینگونه کرم آید ازو
ناامیدیت کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین
طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرح
قرعة من قرع الباب فتح

فضل او کامده در شیب و فراز
آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود بخشانه
آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهم خانه خویش
نبرد تهمت بیگانه کیش

پیری از نور هدی بیگانه	چهره برده ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل	میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن غلطش در دین دید	بر سر خوان خودش نپسندید
گفت کای واهب روزی بگرو	یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد	دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورد	ره از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل	وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود	منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است	که درین معبد کفر آباد است
روزیش وانگرفتم روزی	که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش	دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش	گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای نجم وجود	از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطایی که رسید	وآن جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب	آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانه کیشش چون سپرم	ز آشناییش چرا بگذرم
ره در آن قبلهٔ احسان آورد	دست بگرفته‌اش و ایمان آورد

ای غمت دولت جاوید همه	قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نامیدان خوش	وز غمت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز	مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون به مایی خود اندر بندیم	بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما	برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم	وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسسته است	تار امید بلطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی	کن بدل کهنه کیشش را نوی
چون شود عقد امیدش محکم	عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از پس یقین آگاهش	ده بمیدان توکل راهش

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده در راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ای نفس دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده زوال تا عجب است
دار حسرت ماپت سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی بابی مرود
بو که حسنی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی
یاد کن آنکه چسان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بهر تو مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی / شیر جانبخشش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت‌پذیر
خوردی از مایده بهره‌وری / سالها بی غم روزی بخوری
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نفس‌پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد قطره خون / زو نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا و درت دزد ببرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و وزیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبار تر از خود دیدی
تا یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پرافسانه بکن

کسب اسباب ز همت پستی است
ترک اسباب ز بالادستی است

پای بالا نه ازین خانهٔ پست
در توکلت علی الله زن دست

کار خود را به خدا باز گذار
که نمی‌بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند
نقد مقصود نثار تو کند

کار دانا کن هر کار که اوست
پیشه پیش آور هر پیشه ورا دست

سوی تو زوست بلا روی ازو
و ز بلا عاطفت اوست پناه

ور نیاهند کیش بکرو باش
رو متاب از همه و با او باش

راست کن قاعدهٔ نیت خویش
باز جو مایهٔ امنیت خویش

تا ز هر دغدغه یکسان باشی
در هر آفت کده ایمن باشی

خار صحرات دهد نغمهٔ ورد
ورد و صلحت دهد از خار نبرد

بو تراب آن گهر بحر شرف
کآب رو یافت ازو خاک نجف

با خود آن دم که جهادیش بماند
مرکب جهد سوی صحرا راند

چون نشد از مرد و طرف صفها را بست
بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش به زیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زد و افرش انداخت
تیغ تنخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب
که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب خوش گشتش سپری
از سپر جست سرش دورتری

پشتی لشکر بیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدر رود ده مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

کی بود امنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دو رپی
قایمی بر قدم مغفره ری

مرد را گر نه بدل زنگ شکیست
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست
همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست
هر چه آمد بتو از سستی تست

ای دو عالم همه حیران توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جز در معرفت کل تو دهی   توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه‌نمون   سوی روزی ز سببهای درون
گه پی تشنه‌لب بی‌تب و تاب   چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی برشاخ   ریزی از بهر غذا میوهٔ فراخ
مرد ره را چو کشد شیر درپی   بار او بر کتف شیر نهی
چون شوی بر کتف شیر سوار   تازیانه زدنش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است   مرکز دایرهٔ اسباب است
ده بگلزار توکل رهش   ساز ازان روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چون شود نافه‌گشا   بمشامش برسان بوی رضا

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط   مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی   گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم   چند چون غنچه کشی رو درهم
هستی ار چند فغان چند بسی چیست   رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا بیهده ساز   هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ دنی زخمه‌خوش   چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمهٔ چنگ برای طرب است   تو بر آن خشم زده این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش   هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزان سوره نیست   جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست   فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب   فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن   خوردن آن بخوشی آیین کن
بر سرت اره برند ار دندانه   گر رسد فرق مکن از شانه
نوک پیکان قضا بر جان خور   در جبین چین مفکن همچو سپر
بلکه آن پیش دل کار آگاه   نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
ورکند رنگ قفایت نیلی   دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید   گل نیلوفر بستان امید
ورنهد از شرر مشعل مهر   آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل   تازه‌تر لالهٔ صحرای امل

مشنو از شاخ شجر بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین وا سپیش / خور ازین باغ خوش شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچو نای / به گره بند نشستن تا کی
بگسل از بندگشایی املی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند / نهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاده تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هرکه دارد ز مراد تو فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواهش درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رخش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هش / هیچ شغلش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / نحل را عین سماعت بیند

هرچش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی دایره عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشته عفو چو مانی ز عفو / چاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون منه ازین سنگ قضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان غطاست / خط آن حجت بعد و نبخطه ایست

با ادب بنده از بی طلبی / گام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز بدی که ز لغزش پای / هرگز از بی ادبی پا زنی جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفته با اشک ندامت ز ری جای / کرد آغاز شفیعت ریزی
مقبلی زد قدم از سر پای / بادی از بهر شفاعت خوایی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود — چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل فنا پر خون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه

از پی عفو گنه گریه ز چیست — کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژده زان چون نالست — که پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا جویی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست — غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل ز کسی ناخشنود — ز زبان عفو کیش دارد سود

هر چه او کرد بصورت نکبت — لیک خشنودی دل کار دلست

ای رضا بخش ریاضت کیشان — رایض طبع رضا اندیشان

پس ادب ورز که از لغزش ما —

قبله همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی تقاضایت طلبیم — روضه حسن رضایت طلبیم

ای رضای تو گل باغ نعیم — چیست بر سینه ما داغ جحیم

از خط لاله این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ را آشفتگی شبنم تست — داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف رجایش بفشان — بر سیه خوان رضایش بنشان

بنهش جام محبت بر دست — سازش از نشأه او بیهش و مست

ای دلت شاه سراپرده عشق — جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلیست — داغ پروانه کیش لم یزلیست

بیقراری سپهر از عشقست — گرم رفتاری مهر از عشقست

خاک یکجرعه از آن وام گرفت — که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بیجانیست — جان از آن زنده جاویدانیست

گو مزن زندگی از عشق طلب — گنج پاینده کی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است — نیست دان هر چه نه از وی زنده است

عشق هر جا بود اکسیر گر است　　مس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زر عشاق گر است　　کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق بر کار جهان ساختن است　　بلکه نقد دل و دین باختن است
عشق نه دلق تعبد دوختن است　　بلکه با داغ رضا سوختن است
عاشق آنجا که ز خود باز رهد　　لقمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ز ره دولت دنیی سپرد　　نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود　　هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش　　شود از فرط محبت بندش
گر دو صد خار رسد دامن او　　که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش　　عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جداش گردد　　بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود　　پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد　　نام او ورد زبانش باشد
گر بندگرش گذارند همه سال　　نه نشیند بدلش گرد ملالی
گوی گردد خم چوگانش را　　سپر هند ضربت فرمانش را

نزند دم که بگوید که بمیر　　شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او　　نزید جز برضاجویی او
آنکه خشنودی اغیار کند　　برضاجویی او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند　　لال گردد چو زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان　　بلکه شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حسرت دیگر زاید　　هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار　　عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نظر از حور و پری　　گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش　　نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشدش از زر تهی　　دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم　　بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان　　نشود بهر گل از خار زمان
مرخ تازه گل و خشک گیاه　　نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا　　نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش　　یا نظر آنچه نه معشوق بپوش

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد دستان گه معشوقی ساز / شیوه جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خم همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرده در قبله او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان می‌گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر برافکنده نظر / رو بگردان ز قفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من مسکین بنده او او شاهم

عشق یاران چو محکش نگزند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با یار ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پر می عشق تو خمخانه چرخ

ما درین حلقه ز مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم

یافتیم از تو چو همایه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید

بو که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جایی که بعشقت گرو بست / نافه کوشش او کند ز رو بست

پای دل مانده بگل مپسندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بر ما دار ز آورد کیش / کنده پایی بنه از بار کیش

زاد ره آن گرم خویش و بیش | شادمانی غم خویش و بیش
محمل عشق متاعش گردان | ربقهٔ شوق زمامش گردان

ای دولت را بکف شوق زمام | پیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل نباهت نشود
شوق قلاب دل دورانست | جاذب خواطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز | برزخ مرد نه بندد در آز
شوق بر قیمت نشیمن افروز | مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین دهت و پست رهست | آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناکی بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست زباران خالی | سایه‌اش سایهٔ بی انجابی

نه ازو کشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در ایوان غرور | کشتی افکنده بگرداب سرور
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نغمهٔ هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن
دل او بردگی بردهٔ آز | مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رخنه | زده در دامن حرمان بخیه
پای او ره سپر کوی خطا | کام جویای می نفس و هوا
معدهٔ عار بکر هر پخته و خام | خورده در سیم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گو کر | رام با زمزمهٔ رامشگر
زار از جوابی سبز دندانش | هزل و دستور لب خندانش
شمش آتش بر شفق و ضیاد | روز او بر ده در صد بیداد
با جبین فعل و صفت گر ناگاه | بشنود عارفی از اهل آگه
که فلان پیر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید | گرد بر بازد چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری راند عالمی خون ریخت

صدق باید که شود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل شود منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا دران کعبه کند منزلگاه
ملک بندار وجود ار غلل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند
جوش دران موج زخود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بدست

بر لب دجله چو شد میر بساط / زد سراپرده خلیفه نشاط
داشت در سر خلاف دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پرده کی پرده ناز / جنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وآن دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / شاه نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پرده کی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نور پس پرده بساخت / جنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که بنیازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد بر دو رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود برداخت / بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پی اش انداخت مدام

گشته صد چشم هواخواهی را | یافت در موج نشط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم

لب به لب روی به رو بنهادند | دیت در گردن هم جان دادند

ای بر آسیمه شوق تو فلک | سر به پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توایم | بنده داغ و پیک طوق توایم

گر نه با طوق وفایت سگیم | در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن | شوق خود روز بروز افزون کن

گر از ساغر وصلت نچشیم | بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ما | عزت یاد کرد و خواری ما

باد در لجه این بحر سراب | جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او | داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در جان فگار | کار و افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ | بنه اندر کفش از غیرت تیغ

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری

می کنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است | غیر بین در دو جهان معذور است

دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاووش | به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده | یکدم الا حرمی شاه مده

شاه گو شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشوی از دل دست

دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقت بدلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان | که نتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عامه ایست / حصر بر جود نه حد امکانیست

خواست ابلیس که این فیض کرم / باز برد به فریب از آدم

آن خود از وی بتوانیست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوه به سر شیوه خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هر چه نه او هست کسل

رشته مهر به او پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی همه ساز کنی

گاه با شاهد هوشش باشی / بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / وبت دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

که کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چو کنی شرک از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

جبرا نجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون نزند پر ز غمش / کی پرد مرغ حریم حرمش

جان که ناید به لب از شوق نیاز / با لبش کو که چسبان گوید راز

دیده گر دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش / بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

بی دلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وصالش می بود

دم بدم جلوه دیگر می دید / وز جمالش گلی دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز ستم آیین وی است

خواست تا خانه براندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری کرد / روز صحبت متواری کرد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده برداشت فغان   برخ از خون جگر اشک فشان
لیک بگذیده او اشک افشاند   زان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دمسار   تا نه بیند پس ازان طلعت یار
رشکش آید که بچشمی که زبخت   اشک خون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد   بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم   ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند   در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد   کاشش از دولت دیدار نداد

ای ز غیرت رقم غیر زدای   زین صقیل آینه غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار تویی   وز همه گشته نمودار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو   تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گر دو گشتیم درین خانه بسی   نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی چشم بغیری پیوند   کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم   وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز   بروش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری آتش   هجرت آموز مهجور آتش
سوز او ساز فسردن ز نوروز   زاتش غیرت او غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن   بسراپرده قربش ره کن

ای ز ده در صف دوران دم قرب   ره فراوان ز تو تا عالم قرب
دور ازین روز شب تاریکی   چند چون صبح دم نزدیکی
چون ده دولت نزدیکی دست   با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری   غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند   نام خود بر درم قرب زنند
پا کشیدند ازین دیر مغاک   رخت بردند همه زین خاک
بر سر آب نهادند قدم   برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود   پای کوبان بسپهر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند   روی در کرسی و عرش آوردند

زین سبب رو ز دلها همه دوری باز
دور چون زین بیت بیت [illegible]

پایتختند از پی کرسی پایه   عرش افکنده پیشان سایه
سر بدان پایه فرو نامدشان   خواب در پایه نکو نامدشان
مدد از دولت پیری جستند   ظلمت پایکی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را   قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید   دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه   دور از آن قبله اصل آگه نه
پرده‌ها قربتشان آمده جا   فارغ از پرده و در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند   جان ز آگاهی آن می‌کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند   هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا ز زوال انجامد   بدل اندوه ملال افزاید
حالشان باشد از آن دیگرگون   دیده پر آب بود دل پر خون
چهره دولتشان کرده زرد   نفس قربتشان کرده سرد
شعله در رشته جان اندازد   شمعسان از تف آن بگدازد

والی مصر ولایت ذوالنون   آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم   در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم   نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال   کردم از وی ز پی مهر سؤال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد   که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بدلم شور کسی است   کش چو من عاشق و رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیکیست   یا چو شب روزت از او تاریکیست
گفت در خانه اویم همه عمر   خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو است بتو   یا ستمکار و جفاجو است بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر   بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه   با تو همواره بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه کار   بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه   پس بسر در شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری   به گزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست   جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال   نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان بسوزد | شمع امید روان برفروزد

ای که چون روح به تن نزدیکی | چون رگ جان به بدن نزدیکی

لیک نزدیک‌تری از رگ جان | لیک دور اندر ازان فهم کسان

قرب تو گر نه نهد پیش قدم | بازگردد همه عالم به عدم

گر ز ما دور نشیند همه کس | مایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند | وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور نیست | وصل جستن به سفر مهجوریست

جیب قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان در چیدن

روز جایی که ز قربت دوراست | تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد سیر قرب تو ضیا | در کشد روی به جلباب حیا

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختروار | همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان نوخیز | تا نشد ابر بران باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان ببین نشو و نما دارد گل

غنچه گر نه ز شرم به رخ بسته نقاب | زان نقابست زر و گوهریاب

لعل و زر باشد ازان حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر نه ز شرم به دل دارد داغ | سرخ رو گشته از اینست باغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون | از زبان مانده حرفش بیرون

لاجرم در صفت سوری و سمن | شد به آزادی مشهور چمن

خیره چشمیست به بستان نرگس | که دهد جام به بستان نرگس

زان سبب دیده‌اش از نور تهی | مانده بی خاصیت نوردهی

خوی که از شرم نشیند به جبین | تازه رو باشد ازان شاهد دین

آنکه بر سبحه شمارد شب تار | که بود در تک چه درین غار

از نفوذ بصر نورنشان | بیند از ذره روی مورنشان

ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظریش دیده بدوز

ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

بو که شرمنده گیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز گنه درگذری / پردهٔ عصمت خود را ندری

شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظری بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا زمهٔ کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی

بازوی عشق ته زور آورد / تلخی هجر به شور آورد

گردوش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غفلت الا بوابش

دامن عصمتشان گرد رها / میل صحبت به هم بی حجاب

شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای / از پی تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید بر رخسار کسی

یوسفش گفت به صد گونه شگفت / که چه چیز است پی پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

شرم آمد که ازین چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضرر از اوست / بحر و کان پر زر و پر گوهر از اوست

چون نباشم خجل و شرمنده / سر تسلیم به پیشش افکنده

این سخن گفت و به در روی نهاد / نه زلیخا در حرمان بگشاد

ای اولی اجنحه مرغان سر خوش / پرده از سر تو زیر پر خویش

کار آدم ز جنایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت به زمین دوخته است

صبحدم کرد درست کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که بکین بنده تست / در ره عجز سپر افکنده تست

چون به آورده رخ اندر کمیت / حلقه گشته بدر مخرمیت

محرم حلقه رازش گردان / وز در سهپده بارش گردان

گر بود جرم و هوا را بنده / ساز ازان بندگی اش شرمنده

چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آید ازان ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش / خط آزادی و آزادیش

ای ملک زاده اقلیم وجود / بدرت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین / تخت گاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان بی زینت تو داده گهر

بحر هم سینه بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گر است

که دهد حقه دُر از صدفت / که نهد تحفه مرجان بکفت

مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بان آوردند / دعوی لحن و تسبیح کردند

مهر تابیش ز خرد مهره ربای / عقد تابیش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

هر سه عقد و عقودش بچهل / هر یک از وی گره جهل گسل

اربعین است که درهای فتوح / زو گشاد است بخلوتکه روح

وگرت سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کنی آویزه گوش / بدو صد عقد دو از آخر دوشش

بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سبل ازرق پوش / سبحه جو ابنای زمان ازرق فروشش

سبحه عقد ثریا در دست / خواهیت بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بکفت / که بود عقد بلوری صدفت

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

گرچه پس لامع و نور افشان است / نور این سبحه دو صد چندان است

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفت با معنوی این راسپند

گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری بشمار این بیش است

گرچه ز انجا رسد و بیت کسی / بهره ور گردد ازین دو بیت بسی

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حسنت بنظم ای سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح و خورشید سپهر کلک تو باد

باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی پرده دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی تو ان رسید و محروم ماند هر که در پهلوی جیب خویشتن طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون آورده

دل که هر سو بود آواره آن / دل در پرده بود پرده آن

یکدم از پرده غفلت بدر آی / باشد این راه شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفص طوطی دل

گر تو طوطی ز قفص نشناسی / بخدا ناس نشناسی

دل شهی خسرو کهی است آیین فرگاه / نام خسرو که نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در روی کم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یک قطره ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دبستان دل است

عنصر از نار ز باغش ورقی / توده خاک ز راهش گردی

یک نفس را هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش در او دهلیزی / پیش چترش جهان ناچیزی

زیب و زینت ده او خاتم دین / آسمان گینتش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احیان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع

گوی او دست چوگنش ما و تو بیت / رشته اش مهره کش ما و تو بیت
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته آن مهره وشیم
او بیت چون باد صبا ما چو غبار / او بیت چو ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گونه در دامن باد آمیزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نچکیده رسن
نیست از آن بخشش و بخشایش ما / نیست از آن کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هرجا بود از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت اهل دلیست
بی دلی زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتد پر چه دانتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی [illegible] بینی / به اگر پهلوی از آن در بینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شوند از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / ره زنده دلان آری روی
دل شود زنده زبی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ اندوزی
پی به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغ خوردن
گر تو از خود ننشینی بچراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود دویت خانه سیاه
چون فراغی که نباشد دودش / ره نما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل است هست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن
دیده بین از آن نور فراز / هستی خویش وازان نور بیاز
همچو خور گر بخود آتش زنی / گر شوی صبح دمی خوش زنی

حکایت عین القضاة همه دانی که از همه دانی موی می شکافت هرچند چون موی بر خود تافت تا صحبت غزالی نشتافت سررشته این کار در نیافت

مردم دیده صاحب خبران / بجز دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم / بودش حاصلشان گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمر سپران راه سپرد / راه از آن سینه بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد آن را حاصل

تا کهش اختر اقبال نتافت / ره سوی احمد عز الا نیافت

رشته عهد بغیر الا بست / سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست / پس همه عمر به پیروزی زیست

یافت بینا بصری از روشیش / ره روشندلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد

ما را اشیاء الا ما رای / فیه نور الله فی ظل سوای

از خدا کون مکان را پر یافت / وز یکی به دو جهان را پر یافت

دید یک واجب و ممکن برقع / نور آن طالع ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری حجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن حجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما

دلها در هوست افتاده براست / که ره باد هوا را گذر است

هردم از جنبش آن باد درشت / نیست آن رو شده و روشده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل نگارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوش است / بفروغ رخ چراغ تو خوش است

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرهای خردش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن

بروی ابواب معانی بگشای / ره به اسرار نهانی بنمای

بستی اش پشت به توفیق سخن / دادیش روی به تحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمی

ای قوی شعبه اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو

بهر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزه گوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن

سخن آواز پر جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهر بهتر ازین / یاد را مکان هنر بهتر ازین

نامه کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست — عقل را کرسی نشستگاه باوست

گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح نگار سخن اند — روز و شب نقش و نگار سخن اند

سخن زنده شود نام همه — سخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه باب سخن است — پخته و خام خراب سخن است

طبع او خرم از اندیشه اوست — خرم آنکس که سخن پیشه اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم — فرق را کرده رفیقی قدیم

حلقه خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین

که کشد ورته ران مرکب جم — که بروم آورد و از بند بهم

چشم از آن کوکبه جشن بگرد — گوش از آن غالیه بند خرد

زیر این دایره بی سر و بن — نتوان مدح سخن جز به سخن

مدح گویان که فلک پیمایند — گاه مدحت سخن پیمایند

جز سخن گر نه بسا نامزد است — مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه ثنایش گرفت — قوت و قوت هم از خویش گرفت

رخت بر راحله راه نهاد — پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گرانان همه برد — نامه سحر به پایان سپرد

حامل سر ودیعت سخن است — رهبر راه شریعت سخن است

شرح دستور کمال از وی یافت — دست برامن زوال از وی یافت

نکته اصل بیان کرده اوست — چشمه فرع روان کرده اوست

گوش را آمده نوشش بمشام — سخنش کرده لب ناطقه نام

گلی از باغ وفا ریخته است — در نسیم سحر آویخته است

هست ازین گل چمن دل تازه — بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از بوی ویم — رو درین باغچه بر بوی ویم

هست بر بوی وی این بالش ها — وز نکهت بوی وی این نالش ها

جلوه حسن ز صافی اوست — سکه عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهی است — دگر زر در ره او پی رهی است

سخن سحر یک آهنگ اند — زر و زرنیخ بهم همرنگ اند

سخن از چشمه جان گیرد آب — زر درخشان ز رشتر یابد تاب

آب او روضه این افروزد — تاب او خرمن ایمان سوزد

در سخن بست زر کس محتاج / سکه زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ دودر / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب موزون چو به سخن آراید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی نکته حجت سنجیده بر داخت
و تیغ ظلم حجاج را قاطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

گنج ها ز بغداد آوردند / گنج پنهان خاک ببر برکردند

هیچشان حیله گری سود نداشت / کارشان روی به بیهوده نداشت

جمله کردند چرا اندر سر تیغ / سر نهادند در آتش چون میغ

بجز آن بار پسین گشته کار / که چو آمد پس از آن نوبت کار

گفت کای داد و ... زبان بر آی / کار بر ما نه با حیان بچای

تا تن چند که از بخت دی / کار ما نیست بجز شغل بدی

نبریدیم ره احسان لیک / زدی کام تو هم خندانیک

از کهنه که بدی پیشه ماست / ترک احسان تو هم عین خطاست

چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر کرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاصی و بگفت

که از آن طایفه مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک به تو بخشیده شدی

چون از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر
آلا نامتناهی و طلب سنجیده وی تا بمیزان طبع موزونی مانده در کف قبول افزونی

ای زبان چند دارگنه پوید / پایه قدر سخن از تو بلند

بجز دست شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت وردیست / ونه درین مرحله باد آوردیست

از گلی رونق باغی که شکفت / وز تف دود چراغی که نشست

به گزین زمزمه خوش شوم / پای تا سر چو صدف گوش شوم

طبع جامی که تماشاگر تست / کمترین باغ وفا پرور تست

هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو خواهد و بس

رخت ازان دایره بیرون کشش
نطق ازان قافیه موزون داشتش

بلبلش خطبه افزونی ده
زر زرش سکهٔ موزونی ده

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرة اشارتست بسحر انگیزی او

ای بسا شاهد موزون مفتون
خالت از مشک خطا دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
هیچ خوبی زخطش بیرون نیست

صبر از وصف و تسلی مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن بسر خلعت ناز
کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید
ز جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
برد عقل صد افتاده ز راه

مو بتجنیس ز هم بشکافند
خالی از فرق دو گیسو بافند

لب ز توضیع گهر ریز کند
جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام کند خشمگن
فتنه در انجمن دهر افکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل بصد غنج و دلال
رو نماید بشبستان مقال

گوش را حامله در سازد
صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد
بطبق غالیه تر بخشد

که ز تجمید شود نغمه سرای
که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید بلب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع
گیرد از نکته او راه سماع

گاه دمساز شود با دف و چنگ
در حرم اجابت برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد
ره زن باده پرستان گردد

گاه عشق نامهٔ عاشق خواند
پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم
سازدش در حرم لطف مقیم

گه کند پردهٔ معشوقی ساز
دهد از پردهٔ معشوق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد
پرده پیمان بر معشوق درد

ما که از سحر پرسازی او
در شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده ایم
تک نشین چون صدف و در شده ایم

قوت جان قوت دل زان یابیم
گل درین مرکز گل زو یابیم

کحل دولت ز در او جوییم
نیست عیب ار هنر او گوییم

گرچه بری هنر پرده در است
چشم بد دور که یک سر هنر است

ورچه جوینده هنر نایابی
نکشد لب ز چنین جلابی

ای پر از جوهر قرآن مشتقش
زان نیالوده بآن انگشتش

تا نه خلقی بگمان در مانند
کین دو گوهر مگر از یک کانند

سمه تاج سپه قرآن است
زانکه سنجیده یک میزان است

وزن اگر موجب نقصان بودی
حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست
او نه از وزن ز بی وزنی اوست

چند باشی ز زبان بیهده سنج
کشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر اینست ز سرچشمه دل
سرچشمه شده آلوده به گل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود
چه عجب ز آب که گلناک شود

بایدت در سخن آسودگی
پاک کن دل ز هنر آلودگی

تا درین مرحله مشعل ناک
پاک خیزد کدرت از دل پاک

پاکبازان همه در خاک شوند
خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند
تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله چون این بیت گفت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی میبردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن
در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای
از نوای سحری سحر نمای

پست بیتی زد و مصراع بهم
هر یکی مطلع انوار قدم

جان ازان مژده جانان می یافت
زر جنس در تو عرفان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری
که نهان داشت روا نگاری

دید در خواب که در های فلک
باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند زمرد زده صف
هر یکی از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند
روی در معبد غبرا کردند

بادلی دست کش خوف و رجا
گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی سحر
گفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسید گر ز قضا
می‌کشند در صلهٔ کوشش رضا

نقد پاکان نه بعقد او رست
بهر آن نکته ز اسرار وی است

[illegible]

خواب چن عقده انگار گشاد ... رو بدان قبله احرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید ... از درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر پر میکرد ... با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذار نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آفلوان بو لایل هستی خداوند عالم

ای سخن را چو گهر سنجیده ... خلعت نظم در او پوشیده

کرده بمیزان صحیحش ز سقیم ... بترازوی زنی طبع سلیم

می‌کند نظم سخنش نظم پرست ... نه ترازو دهش بدیدار نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی ... بسخن قوت بازو تو دهی

از صنع ندیدن پیداست ... زان بصانع نرسیدن جهل است

جامی عشق جهالت مانده ... بر جبین آب خجالت رانده

ز گلش سبزهٔ احسان خیزد ... از دلش نکتهٔ عرفان ریزد

گرچه روزی خور سه روزه بشست ... دست امید بدر یوزه نشست

فیضی از ابر یقین بردی ریز ... تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کنند ... صرف برهان وجود تو کنند

ای ز کرم چاره گر کار ما ... مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیده بینندگان ... پردگی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی ... قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک ... خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تابنده سرپنجگان ... قبله توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار ... مرسله بند گلوی شاخسار

از نم لطف تو هوا ابر بیز ... عقد ور از گوش گل اویخته

در دل محرم ز تجلیت چراغ ... سینه محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو خوبترین پیشه ... فکرت تو مغز هر اندیشه

پای ... ره گذر از تو یافت ... دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تو هی کار دگر راستین ... وهم همه دست بر آستین

گر نکنی تو نتوانیم ما ... گر ندهی تو چه بتانیم ما

نیست درین کار که گیرد اثر ... جز تو کسی کاید از و هیچ کار

... عبادت بتو داریم و بس ... چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه ... ره به نهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده‌ای از قدح دل دهند
رشح ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بر ایوان نوش / جرعهٔ از زمزم که چشمه نوش
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی رواست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت دون همتیست / وین هوس از طبع زبون همتیست
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار
رتبه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدیم حقیقت وی در رتبه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجد است / بیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الف ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب بهویت دو نیم
نیم ازان قوس جهان قدم / نیم دگر ممکن روز عدم
بر هدف انداخته از دست پاک / زو دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیاً بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت او منبر افلاک را / رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پی او شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی او شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی نخست / لمعهٔ نور آمد ازآنش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل   مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او   حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست   عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیت آفتاب   صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغ رخش یافتی   صبحدمی این نور کی تافتی
هست درین دایره رسم درست   تابش مهر از پس صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس   منبع انوار همین اوست بس
جامی از آلایش خود دور باش   در صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت دی پایه ایست
پس بلند و از آفتاب جلالت دی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر   وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای   غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان در و   ابر عنایت گهرافشان در و
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش   گردد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت   دل بی جانانش طپیدن گرفت

بر هر یک از اشک ره خواب زد   راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار   باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصد از کشور نورانیان   پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براق چو برق   پیکر از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب اشهبی   چرخ فتر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان   جستن او جست طی مکان
پیش ز رفته نظر از گام او   بوده بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز   جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را   فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو و ما غوی   راهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری به بر انداخته   جامهٔ شب رفتن از او ساخته
پای در آورد به پشت براق   خواند بر آفاق که هذا فراق
رفت ز بیت الحرم او را لجام   زد بطواف حرم قدس گام
بود از آن گام تهی [illegible]   در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا که عزم [illegible]   [illegible]

شد بدر خانه که آفتاب
یافت یک حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه بصد عز و ناز
خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند
طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک ملک ملتجی
جئت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت پس خوش است
دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد
هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه
پایه بپایه طوبی شدش آرامگاه

باز چرا فراخت ازانجا لوا
زد بسراپرده ثم استوا

همنفسش زد نفس لو دنوة
زد شرف همنفسی گشت قوت

پای ازان پایه فراتر نهاد
عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن و جان بکند
بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده
جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات
پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت
پردگی پرده او نور گشت

کیست کزو پرده شود پرده ساز
زمزمه گوید ازان پرده باز

نیست نفس قالب جانش سخن
این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن نیست گره با نباد
در گرهش بین که چه صد گشاد

هر گره از وی گهری بلکه به
بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر
نیست گره پیش خرد جز گهر

پیش سخن بسته این صوت و حرف
مرغ سخن راست نوای شگرف

هر چه فتد سر از آن در دلت
معنی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخن دان سخنت آن همه
جان سخن را چو تنست آن همه

لاجرم آنها که ز کار آگهند
گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه بآن منهی غیب از درون
میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش نغمه باین در نواست
گنبد فیروزه بآن پر صداست

خیز و بگلزار درون آ یکی
نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز
بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان
مرغ سخن داده فغان در فغان

کاشف اسرار نهانی همه
عرضه ده گنج نهانی همه

این همه خود هست ولی زادمی
کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق زبان وی است / حل دقایق زبیان وی است
جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
از سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی / زر همه محصه یکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی / ور سخن هیچ درش پر کنی
از سبکی پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی از نسبت ترا گوهری / پایه شد آمد بکش از زبر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که مرنوع از آن بجز بیت مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از و دلبری و دلدهی
چونکه به زیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خرد بند بلغزد ز جای

چون زند وسمه کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که بسر جلوه داد / عقده صبر از دل جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آنش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر نسیم از زانو و پا از سر است
از فد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بارکشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم / خاک نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته
نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازین بزمگاه
از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم ازان خوان پاک
زله کنم بهر جهانیان خاک

بر طبق نظم بدست ادب
بر نمط دلکش و طرز عجب

برده تشبیه مجازش کنم
تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن
سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش بدین تحفهٔ غیبی شمار
تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران سزور برانچه در باب شعر است تا مقبول طبایع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان که دم دل زنند
در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند
پشت بدین دیر سپنجی کنند

تن بکدارند و همه جان شوند
کوه ببرند و سوی کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان
صیرفی خرج گهر چین شان

ای که درین کار جگر خورده‌ای
گوهر رنگین بکف آورده‌ای

گوهر این کان همه یکرنگ نیست
لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

آ

گوهر و لعل از دل کان می‌طلب
هر چه بیابی به ازان می‌طلب

هر که بجنس کرد قناعت خس است
به طلبی کن که به از به بسیست

ناشده از خوی بدت دل تهی
کی رسد از نظم تو بوی بهی

هر چه بدل هست ز پاک و پلید
در سخنت آمد ازان پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ
آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم
غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت به گهر باشدش
به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب
لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین
وزن سبک سنگ چو ماء معین

بی رقم کلک تکلف بود
بی کلف وراء تقلف بود

یافته از صنعت و دقت جمال
لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد غنج و ناز
هیچش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سیای
خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده بیرون فتد
بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال عذارش بتباهی کشد
روی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار
چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست
خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سر این سور نیست
خوان سخن گو تهی و دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد
تا نه ز آغاز نمکدان نهد

از کشف در پرده از حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان زانکه بگل کاشتند
آرزوی غنچه دل داشتند

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید
غنچه نورسته دل بر دمید

درج در و غنچه جواهر اوراق گل
هر چه در آفاق چه جزو و چه کل

چین بیان آیت تفصیل آن
کون مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک هر چه بود در خمش
و آنچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایره دل کم است
این همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدای همه گنجد در او
این همه پیداست چه گنجد در او

این که پس پرده تن پرده گیست
دست خوش مردگی و زندگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل
مطرح انوار دل آمد نه دل

دل اگر این مهره بود گر گلست
فرق باین مهره ز خوشگل است

لاف خردمندی ازین مهره چند
خرم ازین مهره بود بهره‌مند

هر که برین مهره چو خر دل نهاد
در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی
نبود حق ار گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر
همچو دل دل نشوی بهره‌گیر

هست دلت بیضه و مرغ درو
بی اثر جنبش و پرش درو

تا که ز جنبش رسد آنکه پرش
زیر پر پیر دهش پرورش

هر که نباشد شه کون مکان
خواجه داد و ستد کن فکان

تخت نشانی ز بر افکنده که
تاج سرش خاک در بنده‌گی

تن شده چون موی ز بیم و امید
موی شده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک بچهار تمام
پشت دو تا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب
نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش
سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان
خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین زده بر نقش علم
گشت وی از عین یقین دیده‌نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین   حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود   همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت   جدّی و جهدی که ازین بایدت
پا مکش از هرچه بود زان گزیر   دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان   روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت   ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق نهایت ز سحاب کرم   شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان   ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب ازانجا که طلبکاریست   نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد   دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دلم افتاد   تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلطف ز دلم تاب زد   اشک تأسف ز گلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم   دست بداماِن دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من   بند گشا گشت سر انگشت من
دست دعا بر فلک افراختم   تیر دعا بر هدف انداختم
کای تو ای قبله آزادگان   راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا مسی   فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شب نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست   بهر شبم نور یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز   وقت تضرع نگذشته هنوز
تا کهم از دور چراغی نمود   در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت   زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت   طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضر هزار   بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
چشم من القصه چو بر وی فتاد   شعله درین خشک شدن نی فتاد
نور یقین ام ز درون بر فروخت   خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مسیحا ز جای   همچو مصلاش فتادم بپای
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از یاد مسیحاش داشت

روی چو نعلین بپا سوده‌اش / پای زنش بوسه بفرسوده‌اش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بر اهل نیاز
روی بمن کن که طبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
راه بدین مرحله‌ام داده‌اند / خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم دمید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد نفس از جان من
آنچه رسید از تو بحال سقیم / باشد ازو حجت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بیان روشناس / منتج او نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / گر ز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه‌ناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن / آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از نورها تن تمام / جمله یکی بای و بس والسلام

صحبت دویم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه جام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحرخیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه‌گه باغ فیم آراسته / سوی بسو جلوه‌گران خواسته
پیشتر بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه پیرا همه / کرده ادا ورد نماز همه
بسته ازو اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پیشتر با همین آمین شده

گل که به تجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز پرده برون
غنچه ز تعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سپر افکنده دست
نرگس اگرچه همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا بدوست
مشعله لاله شده سر به پای / میل زمرد بدرون داده جای
یا به بیابان الفی کرده راه / گشته پی نفع سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده به وجدی سماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من به چنین وقت پر از یاد هیچ / جان و دلی شاد و بارشاد هیچ
آتش شوقش بدرون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می‌شدم / جامه در آن شعله زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه همچو خیال
چشم گشادم به تامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فؤادی الیک
گفت جوابی که جواب حیات / داد ز اندیشه هر کم نجات
از لمعات رخ و نور مبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدان بسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / لیک هزارست مر او را صفات
کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره ور از این بیان / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه بابی ز برت یافتم
آنچه مرا از نوالت رسید / نیز زبان بعطای و رسید
وانچه ز مهرت بدل و دیده یافت / ذره خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست / منقبت جان نه حد هر تنست

گفت که جای تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید

صحبت سیم با پیر حقیقت و یافتن مرید گوهر مقصود از خدمت شیخ الیقین

چاشت چو خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه پذیرد پناه / هر علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه لغزد دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از دیده غافل اجل
پس که سرافراخته زو گرد باد / خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زمین و سپار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

مرکز از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تنگ زمان
بهر رهای ز پلنگ تر یار / روبهش از حیله گری گشته یار
انچه درو خواب برد اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده و پالانش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشایی / شوق درو قوت پای آزمایی
از هوس پیر دمی می زدم / در طلب وی قدمی می زدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن گام شدم گام زن / تا بدر حرمی آرام زن
تا بفلک زنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بکلامم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشایی مرا / داد دگر بند رهایی مرا
رشته من از گهر قید رست / بر کرهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ما چون به بحر آرمید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار
یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون بی گهر سوی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون به تماشا سوی خود بنگریست
هیچ ندانست که غیر بحر چیست

جای اگر زانکه زدی دست و پای
تا که بدین بحر شدی آشنای

غرقهٔ بحر آمده غواص شو
طالب دُر و گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست
لایق آن چنین مقالیت هست

سوختهٔ شعلهٔ حالات باش
ساختهٔ شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکه غیب از نخست
بودی جلوه کم کرد و بست

آینهٔ غیب نما پیش داشت
جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همان بود و بس
غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دویی هیچ نه
دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز زحم تراش
لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نهاد
عقل سپه نا دره پرسی نهاد

دایرهٔ چرخ نبد دخل و خرج
بود به مطمورهٔ یک نقطه درج

پیکر افلاک منظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نقطهٔ آبا به مضیق حجابت
بود مصون در رحم امهات

بود درین مهد فروبسته دم
طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نبود بین
معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون آن صفات

خواست که در آینهای دگر
بر نظر خویش شود جلوهگر

درخور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ و گلی برگ و بار
جلوهٔ آن حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد
گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز
نقل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیه تر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را
بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش با چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پا بحجاب برزده / زده سر سبزه قدم برزده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / از نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمد و در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد عدی / عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوند شان / نیست گشاد همه جز بند شان
حسن کس از عشق گرفتار نه / جنس یقین است و خریدار نه

حکایت شیخ روزبهان قدس سره که میوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرای رسید / از پس آن پرده صدای شنید
کز پی مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بکمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان دهی ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / پیر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دولت این تخم هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست / زخم هوس خورده منظور نیست
تا نزند جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / هر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده‌ای بیننده‌ای / در صف عشاق نشیننده‌ای
پی به ز خاک قدم عشق گیر / زنده به زیر علم عشق میر

مقاله دویم در بیان آنکه آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر صفات آفریننده است سبحانه و تقدس و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / برسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آیینه‌ها / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در او گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل داشت چنان گوهری / چیده ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بر او خرج کرد / هر چه نهان داشت بر او صرف کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
عَلَّمَ الاسما رقم دفترش / خَمَّرتُ طینه صدف گوهرش
گونه گندم بادمش سپرد / تابش از ازدی جو آدم ببرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش

مدح

جز به شرف زادگان هر چه بود / چهره بخاک قدم پاکش سود
بزم کرامت ز نشستن برد رخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت سیاه همگی نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو آن بر زن و بر مرد تافت / هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه‌ای شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای
ای به ره دور و دریت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود دجله کتاب کریم / بسته بر افسانه دیو رجیم
دلق صفا در زده زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تأسف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده‌ای خوش ترا / ور نه چه چاره ز آتش ترا
آتش از آنسو ز طلب برفروز / هر غش و غل که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خود را ز غرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش دوئی دور کن و ساده شو
زاد جوانمردان ره آزادگیست / شیوه آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز نیرنگ صور کاینات
تا چو از آن مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه / کش بنود هیچ ز آیینه به

حکایت آن مسافر کنعانی که برسم ارمغان آیینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش / پرشده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو جانش سپرد / آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلب رنج سفر برده‌ای / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو گرفتم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود واکنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را ز صفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جای ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آیینه خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رهنمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماه‌طلعتی است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقراست بکلمه شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست / محو گمان کرده بیقین درست
گر بود این پیکر گل آدمی / رنگ در و دیوار ندارد کسی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهره دیوار بسنگ وجود
آدمی پشت برایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج / هر سه ارکان جو هر و فش پنج
رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود
هست دو ره مرد و هم متصل / کام زبان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم چهارم نمای / شد نجلایت ره وحدت کشای
وآن دگرت گنج فتوت نشان / برده به سیر نبوت کشان
در نهایت نگری نیک هست / عافیت مرد و ازو اله است
هست یکی ظرف نعایت شکرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد شهادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد رعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برار
بو که ز منشور سعادت نویسی / یابی ازین شهد یک انگشت لیسی
خامه بهر صفحه که بنگاردشی / از مگس نقطه نگه داردشی

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان سوارا دو شاخ
بلکه چو برکار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
الف قطع آمده مقراض وار / تا بری آنچه نیاید بکار
چون ره دانگشت دهی مرد هست / قید تعلق ببر از هر چه هست
هرچ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بر دار همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا نصیب
پیشه توحید درین دام گاه / شیردلانرا بود آرام گاه
شیردلی روی درین پیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی یک اندیشه باش
روی درو کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد
چشم بره نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست درو زن که ازو شد بپای / قامت قدت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چه آفرید

تا بشناسیش بصنعت کسی / نه که یکی از یکی واند کسی
بل کمی از اندک و بسیار پیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی او پی بری / پیش نهی پای به پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده بدون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش الیس ابد الآبدین

حکایت تر بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از جگر آن بصری نافه بصر / نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرد دم فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که بدو زنده کی / کشتنی آن داد خدا بنده کی
ساعتی از عمر به پایان نبرد / گرچه در و ملک سلیمان نبود
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید ستمی جان گداز / سوزد از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هرکه بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر کس می طلب / گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان بیا زدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر حق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسید گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجه‌گان تاب مشقت داده اوست و پیچش عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهاده اوست

ای شده رخنه صف طاعت زتو / مانده تهی سلک جماعت زتو
پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود نکرد دست زموذن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت بمحراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود بیاز بدین پنج بخت / پنجه ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیردلی پنجه ازین گنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را بشو و بیخ سست / تا ندهی دم ز طهارت نخست
دست بشو هر تمسک بغیر / روی ز بند از توجه بغیر
از کف مسباح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تراره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست بی ادبار شان / پایه معراج تو پس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامت چو ستون سرفراز
پشت تو اندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تازه طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خزان مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برار / چشم خرد برزد و زینت مدار

زینت تو پس کمر بندگی / تاج تو در سجده سرافکندگی
رفته عمر تو رهین قباست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست / خوبترین زیوران طاعتست
سر تو بادا که بیالاوست / سجده طاعت بر دوش هرچه هست
تو نکنی از سجده او سرکشی / به که ازین شوق قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق بسر / بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیده انجم بزمین خضوع
سبحه پروین زکف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک در او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست ز زنجیر شوق
کار رجا اوست پی حی پاک / عقدهٔ طاعت بمصلای خاک
وقت نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
نیت حیوان برکوعست راست / دایم ازانست که پشتش دوتاست
در بنود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری

جمع نشینی به مقام حضور / از خود و از هستی بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از کشش کمان مجاهده برنشان مشاهده افتاد

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچه پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به درد و سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بپرداختند / چاک به تن چون گلش انداختند

غرقه به خون غنچه زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش به مصلا چکید / گشت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند به دانای راز

گر الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چه باک / در قدم پاک روان خاک شو

جامی از آلایش تن پاک شو / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

باشد از آن خاک به گردی رسی / گرد شکافی و به مردی رسی

مقاله پنجم در اشارت روزه ماه رمضان که وردیست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم مسجو نای / جمله گلو گشته ز سر تا به پای

کار تو از بهر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه به انصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی بار شکم از گزاف / گر ز دست دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار

معده فرو کرده پی نان و آب / کی شود از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسیدت لذت الصوم ولی

هر چه بدان شرع بشارت دهست / از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن
روزه اگر آمده در دو قربت / چون سپر نور شود در کربت
حرص شده دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شررش
چون خوکنان رسنی ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی
با من ازین نکته چه باشی درشت / تو بشکم می کشی و او به پشت
ماه نو روزه به بین از افق / کابروی حورست ز نیلی تتق
می کند ایما که لب از بهر ما / مهر کن این مهر لبت بهر ما
لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شوی فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / بادیه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصتست ترا روز و سال / بیش ز کم خواری یکی سی مثال
گر ز تو یابد یکی از سی شکست / حلق ز گفتاریت افتد بشست
گر وه قضا دین ترا عار چیست / کت ز بد او روی بگشاد چیست
گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همینست و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجوئی مجوی / هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای ز شغل و دغل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه دیگر وی از آن ببند / و آنچه نپسندش نبود کم پسند
دایه نفسیست جز او هر چه هست / وای تو گر زان نگسستی باز دست
چیستن او دایه زنی و ابکیست / پایه اقبال توی ما بکیست
نفس و هوا گو شتر می داشتی / اصل دلش کی بتو بگذاشتی

حکایت زشت روئی که حیزی از گور یافته بود و زوجه ناسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز شبرش جبه پر از ننگ تر
گوش کر و پشت خم و چشم کاز / خوا موشیش بیهوده گفتار زاز

یکشبی از نار بتان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته او از قد سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده ور داشتی / تخم هوای دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو نه ز دعوی نگشودی جبین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشاد است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بکوته که سرمایه بالش مال و فاکش بلبل نفس کحل بد سگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا زده انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات / گردش ده تاب ده پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / سیم خشش کرد چرا دور ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نو روان بود
ای که بدست تو ز خلاف کرم / ناخن از سیم شود هر درم
تا نشد جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن و انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلیست / ناخنه دیده جان و دلیست
ناخنه از دیده و دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / شحنه مشو شحنه ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش بنوشیده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیم به / گرچه بخوبیست مشار الیه
هرچه بگوید پی اخفش شوی / ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از پی جهل شگرف / منع زما نیز و در ابهام ز حرف

صرف همه گرچه نباید ز تو
منع همه نیز نشاید ز تو

ده بدر ار سیم و زرت آن قدر
کار دلت از عهده واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست
بخل بیک نیمه دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دو بیست
پنج نخواهد بکناره ما بیست

خشت ز زر گنجه ده و سیم خام
تا که کند قصر تو فره و اتمام

زین زر و سیم است بباغ نعیم
قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم

پاره مکن زر که شود پاره مار
گردنت از مار شود طوق دار

مرد درم سیم که حق فقیر
زیر زمین می‌کنیش پای گیر

بهر جزای تو بروز شمار
سرخ ز دو نار کنندش بنار

گاه برخ داغ نهندت که هان
هر چه برخ داشتی از وی نهان

گاه به پهلو که زنش پیر هی
پهلو ازین هر چه کردی ری

گاه به پشتت که ز روی درشت
هر چه کردی سوی سجاده پشت

داغ دو دریه به تنت لاله وار
پس که بسوزند سوی لاله زار

جای دگر داغ کنند هر درم
همچو تو تهنند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض
طول و سندت بهمان قدر عرض

تفرقه جمع درمهای خویش
سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدایش که آنجا کشی
بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن
داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار
کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که برهمیان درم از از رشته تدبیر پندگویان بند نهفت

دیده وری خواند بعقل سلیم
حرف فنا از ورق زر و سیم

خواجه‌ایست درین دایره نیک رو
ساز دلش از نقش بقا سکه نو

عقد زهمیان درم بر گرفت
جلوه بمیدان کرم در گرفت

می در ما ز درم اندوخت
لی کرما ز کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدر دوش داد
زانچه طلب کرد و بپیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ
کای همه هیچ تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از سر انصاف ده
قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را
خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خود
ساز ذخیره پی فرزند خود

تا چو بریزد صدفت زیر خاک — بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم سفری دور پیش — انچه بد بستیت کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس — بهره فرزند خداوند و بس

دل چو قوی گشت بروزی و هم — از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور — رو مکن روی دل از مهر زر

زانفت این ره رهش آگاه کن — قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی
نکهت و بویش در پس سرشکی سرمنکی سپه نهاده و در وادی
جیبت و جویش در بن سرخاری گرفتاری از پای در افتاده

ای رخت تازه ده سر خبث دل — مانده رخ و طلعت با بکجل

چهره که شد پرده کش هر دو ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سپاهی مکن — هر نه ازین پرده وداعی بکن

دین ترا چون شود ارکان تمام — پای نه از خانه برکن تمام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای — راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیت نبود دست رس — جلد قدم پای فراز تو بس

ته بتهش بسته ز گرد و غبار — کرده بتهش خار بمنج استوار

با تشنه از خنده دهان کرده باز — زابلها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان می خرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت که مغیلان کند — به که سر ابروی سلطان کند

پا ز مخالف زده در دیده ریگ — پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی تو بباد شمال — پای فرو رفته بآب زلال

بانگ حدی شنو و صوت درای — شو چو شتر گرم رو تیز پای

راه وفا می سپر و می گذر — بر خس و خاشاک مغیلان تر

باز بمیعاد و تعبد ز پات — رخت بمیقات کش و در بیابان

رشته تدبیر ز سوزن بکش — خلعت بی سوزن زده در بر بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال — آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خویش — بو که ترا بخیه نیفتد بروی

گر نه ز هر کسوت فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را
نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی بتر ز ولیده ز رخ گردناک
سینه خرزشید رخ گردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم
هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن وی از روضهٔ خلد برین
آن بجهان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او
سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته
غالیه و عنبر جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ
کرده نهان در ته دامانش سنگ

سنگ سیاهش که از آن گوهر است
دست تمنات یمین الله است

بار شکن دامن شبرنگ او
دیده جان سرمه کش از سنگ او

چون تو از آن سنگ شوی سرمه بین
بوسه زن دست که یابی یمین

گر دهدت دولت این دستبوس
بر سر گردون زنی از فخر کوس

از لب زمزم شنو این زمزمه
کز غم ما زنده دلند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی
پا چو نهی پیش وی دیده جای

پای مروت بسوی مروه نه
چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود دور ز عرفات وقوف
کی شود از راه نجاتت وقوف

گیتی منی را بمنا ریز خون
نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر ز روی جمار
دیو هوا را بزن از آن سنگبار

چون دل ازین شعله برافروختی
کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد
ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ور نه که یارد که بآن ره برد
ور چه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی موفق و مناجات وی با حضرت جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق
برد ز هر پر موفق سبق

بادیهٔ کعبه بسی می برید
محنت آن راه بسی می کشید

روزی از آنجا که دل پاک داشت
زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی
سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام
لیک پیاده و بادرکت دو بوده‌ام

زین همه مقصود نیست بکف حاصلی
لیک شده وقتی نه بسامان دلی

دل بوفای تو گرو بوده‌ام
بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام

هیچ ندانم که مرا حال چیست
بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین درد فرو شد بخواب
آمدش از حضرت بیچون خطاب

گاهی بر سر بسم پای زبر ساخته / بر همه زین پای سپر انداخته
گر نه ترا خواست [illegible] / داد دیت ره سوی این سیر متین
هرکه نه مایل بسوی [illegible] سوی / سوی خودش راه نمایی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطلت از ذوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلیست / از تو نباید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر دعوت که لی عین علم ذلت است و نه زال زهد علت وا

ای کلک جیب لحیک جنبان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز کشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بجریم حمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
در نشین باش چو عیسی دمان / خانه ببرداز تا محرمان

گر بود اندرین عاریت جای / حلقه تا رت ننهد زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل [illegible] کنی جای خویش
ور شودت درکمر کوه سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو زنکان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر گذرد شاه سر نیش شیر / کش نکش آن کند از جا نسیر
به که حریفان بکف راحت نهند / مرهم لطف بجراحت نهند
گر گذرد بحر پر آشوب عرق / پا گذرد موج هلاکت زورق
به که بکشتی حریفان خاص / رخت خود آری با مید خلاص
در کف پرتو خورکم نشین / تا نه شود پایه ترا هم نشین
راه ره گم گشت لب جو بتاب / تا نگرد صورت تو سر آب
آینه را بد نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که بدید آمدی / از همه کس فرد و جدید آمدی
عاقبتی کار کز اینجا روی / از همه سنگ تنی که تنها روی
این همه اکنون که گره و بند جهت / وین همه آمیزش و پیوند جهت
بگسل از ینان که زبان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کامد که افزون شود / عیب تو سنجید که موزون شود
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند شوق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره ی کشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان
ترسم ازان روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی و پیش ره است / غول ره تست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به پیغوله ایشان میار
ورنه بود از دل سودائیت / طاقت پیغوله تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان / رو بسوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان پیکر غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان نردبان
منزلشان پست ته سنگ تنگ / کوب سراقی علت بسنگ
بانگ تنگ برآر از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازو زندگی / روز حیات تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان الفت گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
بست علاقت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک
کشتی ازین سنگ‌نشینان تنک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازان بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندراند / پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین / هرچه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بدل زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون نشست / کام سعادت زده در خون نشست

مقاله هشتم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع الدرجات است

ای ز زبان نکته گذار آمده / وی سخنت نادره کار آمده
نقطه نطقست ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زیانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری
نیکویی مردی از خامشیست / خامشی این تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از مغز نیست / و لوله طبل ز بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صدا است / چونکه تهی شد ز صدا پر ندا است
در دولت از غیب دری چون گشاد / از دم ناخوش مده از بهاد
تا نه لب بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بنمود دهانش زبان / لعل و زرش پخش کرد اندر زبان
سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلب افران اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبعت درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخه حلاج و هزاران خروش
رسته دندانت صفی بسته خموش / پیش صف آمد لب او پرده پوش
کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زنده ایست / موجب صدگونه پراکندگیست
زنده کی افزای دل مرده را / ورد مکن قول پراکنده را
چشم برآمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو چو سبویی تهیست / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
هر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سیه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحه دیوی کرد دست / میل زن چشم یقین کرد دست
لب چو گشایی گره مدهوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی   آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند   پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهوده مکن گو دلیر   تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بیال بطان بریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجای گاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط   عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار   قاعدهٔ صحبتشان استوار

روز از آنجا که فلک راست خوی   گشت ز بی‌مهریش آئینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت   رای سفر در دلشان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان   وز الم و فرقت من بی‌غمان

خو بکرمهای شما کرده‌ام   قوت ز نعمهای شما خورده‌ام

گرچه مرا پشت چو سنگیست سخت   دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما   پشت بکوهم ز وفای شما

نی بشما قوت همپاییم   نی ز شما طاقت تنهاییم

نیک فرو مانده بکار خودم   پشت دوتا گشته ز بار خودم

بود نشسته لب آبگیر   چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت   وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بانجا دهان   سخت بدندانش بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان   مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون بسوی جنگلی سفر افتادشان   بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت   یک کشف اینک بدو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد   گفت که چاپید جهان کور باد

زان لب خود بود گشادن همان   زاو بهوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد   بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند   زیرکی ورز و لب خود ببند

تا که درین بادیهٔ هولناک   از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت سحر که نشان هوشیاری و علامت بخت بیدارست

ای شب تو خواب سحر داده هوش   خیز که برخواست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده‌ور   او ز نوا گرم و تو افسرده‌ور

ترک هوا گوی و نوای بزن / چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پرده زنگارگون / این همه لعبت که سرآرد برون
هست بی انکه شوی آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
محرم تو باد اگر کنی تا بروز / راه نظر را بمیخ دوز
تنگی این دیبقی پرده را / وین همه اوضاع نوآورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
نازکی بربط ناهید چیست / رنگ که بر محمل خورشید چیست
نیل برین صفحه خضرا که ریخت / مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت / چهره مه داغ قصور از چه یافت
هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / چون بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش نه آگه است

پیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آنکه نگفتت صواب
خواب چو مرگ ار نبود چند زیست / نکته الیوم اخ الموت چیست
چهره این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مهتاب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / می گذرد این بخور و آن بخواب
روز پی خورد سگ دیوانه / خفته شب مرده کاشانه
روز جهان می گذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسید شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده
شب ز قره بر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کام کی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ورد رای حجاب / ناظر تو حال تو منزه جواب
شب چه کنی روز به بی حاصلی / کو بتو خوشش حاضر و تو غافلی

حکایت آن عارف بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا بسحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده / بود برابر و دوشش همانا گره
روزی ازان کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نه خفتن چو گران داردت / یکدمه خفتن چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز تخت آسمان
بانگ زند کز صفت دور راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش صفیرش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود ولی فروغ / چون نظر صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است / در دولت از روضهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره که سست / چشم بر او دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان خشم زده / در صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گم شده گی نیز گم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نی تا بکی
گر تو نه ای این همه آوازه چیست / زمزمهٔ هر نفسی تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز به نیستان خویش
باد به نیستی خود بسپرد / نی ز نیستان شکرستان برد
از شکرستان چو برارد نفس / طوطی جان ها شود آنجا مگس
بر لب این لاف که چو نی زنم / در دلت اندیشه که خرکی کنیم

قالب تو رومی و دل زنگیست
رو که نه این شیوه یکرنگیست

با تن رومی دل زنگی که چه
رنگ یکی کیسه دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار
زانکه دو رنگی همه عیبست و عار

به که شفا جو ز مسیحا شوی
بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه شکمت طبل سان
گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دلت انصاف فقر
چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح تو دام بلاست
مهره تسبیح او دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی ار گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو
تیز بخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بپای
وز در هر سفله مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات
سر بقبا پیچ نهند افسانه ات

نیست بروی تو یکی مو سیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان راست قدت شد دوته
بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این حلقه بست
تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن
میل بسوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا بسپاریت
بار رعونت بزمین بسپاریت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن
بی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش
متقی جام تمنی منوش

زهر می آلوده مبیز از هیچ
مس ز اندوده مبیز از هیچ

صورت و معنیت بهم راست آر
تا شوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقه تقوی بکش
یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع مغنیه خرقه فقر را از سر بکشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بسیاحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجدی عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دامگه پر ملال

وجد الهیش رهاندی ز خویش
جذبه حقش بار ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف
رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از انجا که وقت ناره زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد
از دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می و عشوه نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای
لیکن ازان شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت
پیر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند
جنبش من جز بملاهی نماند

آتش اغیار در دلم بجوش
خرقه اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود تکیه دل زان نگار
خلعت اسلام به کعبه وار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز
باز نیامد به خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر
تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای
هیچ نیرزد جوی گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته
چون علم از علم سر افراخته

خویشتن از علم و علم ساختی
چون علم آمد عمل انداختی

لاف درستیت علم سیار بیت
حجت پستی علم اندر است

دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خواجه زند بانک که صنعتورم
مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست بجنبش تهی
چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از پی ره و ناپیره
جمله چو خشت است بکرد و تا خره

ای خرده کن رخنه که از چار حد
بست میان من و مقصود سد

هر ورق زان کتب آمد حجاب
زان حجب توی تو بر رخ نقاب

تا ببری از همه فرد آسبقی
زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خوانند بره ناصواب
باشد ازان علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی
روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفر است اشارات او
باعث خوف است بشارات او

فکر شفاییست بشارات او
جانب کفر است بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست
میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده طب که بقانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت ز اهل طلب | روی مسبب ز حجاب سبب
خواهیت علم سبب سوز نیست | نشود جاهل سبب آموز نیست
طب ز نبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | ور کند ز نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد به اصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب او به مقاصد چه نیست
بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز بدایت مجوی | راه نهایت ز نهایت بپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول | هست چو بر اهل فضیلت فضول
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بیکار نیرزد به هیچ
بایدت اول عمل اندوختن | پس دگر از اهل عمل آموختن
چون به بساط عمل افزود پای | پی عملا ز اهل عمل ره نمای

چون دگری را شوی آموزگار | کم طلب از وی عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | او چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر به سفال که چه | بذل حقایق به خیال که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست شاگرد خود نداد تا جزای اهانت از دست ندهد

عالم از چاه جهالت برون | در رهی افتاد به چاهی درون
هیچ بدو دست نداد اش راه | ماند در آن راه چو یوسف به چاه
سایه صفت در تک چاه آرمید | سایهٔ شخصی به سر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت به سر چاه نه | دست به افتاده از آن راه ده
راه رو آمد به سر چاه و گفت | دست بده ای به غم آن جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام | در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست | در زنم امروز به دست تو دست
من که به تعلیم میان بسته‌ام | از غرض سود و زیان رسته‌ام

کوششم از روی خردمندی است / خاصه بی فضل خداوندی است
کی بجز ای دگر آرامش / در غرض آلودگی افزایش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شوذم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران سپهی تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه گرد خود سر گردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای سپرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از آن گوهر است / خالی از آن مایه دردسر است
گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدیگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هیبت درخشنده چراغ کر دو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک زبس بیخودی آمد خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن بیخودیی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون
بیوده پیرایوان ترا بر سپهر / شمسه آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حادثه دیواب تو بر بدسگال / بسته بی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بسته آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا الحق بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق کشند زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا پیشه چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهر از آشوب تو غارت شود / تا ت یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکند کار بغارت گری

باغ از آسیب تو گردد تلف … تا بت در آید کف سیمی بکف
به که از آن سیب شکیبی بود … ور نه بهر سیب جیبی بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم … در حرم میوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت … میکشد از رشته هر کوز پشت
باز ترا سیر شکاران بغن … طعمه ده از جوزه هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین … کاه و جو از توبره خوشه چین
گوش کشیزان ترا داده بهر … ارزن دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر مرز و بوم … چند کهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین مرد و گدا مست به … هرچه نه به بر رخ او دست نه
ظلم نهد دام شراب غرور … عدل نهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب … باز نخانی بسیراب از سراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس … طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه … در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ … همچو سگ زرد شود یار گرگ
ره کند باز زشتبان میش … تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند … بره همان گرگ شبانی کند
پنجه کند دشت نه بدشت و دره … شانه کند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین
عدالت سربلند بود و از حلقه میم مروت کمربند را

چون عمر و جه عبد العزیز … دولت و دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل جواد تازه کرد … ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه … خواسته بودند ز سرهای راه
توبه کنان بر سر راه آمدند … بهر خبر در پی شاه آمدند
گوشه نشین پستمگر چه شد … حال دی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز … کیست که شد سید عالم فروز
ره سپری گفت چه بیان یافتند … این خبر خیر که بشتافتند
مژده رسانند که بود این سیر … بر رمه زین پیش بسی گرگ شیر
بر رمه از گرگ ولیری نماند … شیر بجز ازی شیری نماند
این همه از دولت این خسرواست … کز قدمش رسم عدالت نو است
بره و گرگ کند هم گشته رام … آهو و شیر اند بهم در خرام

آن رخیاست صفت گرگ داشت
زپید ما گرگ دگر می گماشت

وین ز کرم جو نتیز کی رسید
گرگ رشپر کسوت گرگی کشید

نیست درین مرحله خورد و بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جای دو صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که
رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسیا بسر خود روی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که یک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تا به انگشت زده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خائی به سر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق ترکند از دست تو
خاک بسر برکند از دست تو

جنبش تو کلک ز کم کاستی
برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف
پر شکن و تاب شده همچو قاف

نوک قلم از سر گزلک مخار
تیز مکن همچو دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز
بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم و تو زافسردگی
نیستی آگاه ز آزردگی

موکه زند بر سر کلک گره
از ره معنیت بود پند ده

کای بجز از کشته ثمر تا به چند
چند بکاری که بود پیچ بند

چند مدد کاری ظالم کنی
وز مددش کسب مظالم کنی

تا بری از دل ظالم غبار
گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر
کشته یکی آمده ده بر

سوخته آتش بیداد تست
دانه و کاهش شده بر باد تست

دانه کنی نقل با نبار شاه
کاه بری بهر ستور سپاه

قصه دهقان چو شوی غور رس
دانه اشک و که رویست و بس

مایه تاجر که در آوارگی
جمع شد از بجگرخوارگی

شد ز براتت همه صرف رکوة
در کف قبضست هنوز از زکوة

کاسب بیچاره که در شهر و کوی
ز آبله دست کند آب روی

در کفش از آسیب ستمکاریش
هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت … خم بود از پشته خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او … قیمت او را کشی از مشت او
کاوک شیر آور بیوه زال … خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر … خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان ربیت بایمال … حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم … نیست از سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل پیش … نو بنو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند … مال فلان گفت که چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان … ور گفتنش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار … شرم نمی داری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون … گر تو قلم رو بحجه قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب … ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران … تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت … به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست … تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی سربریده از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال … عهده وزیری چو رسیدی بسال
دست سیاستش جدا ساختی … چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز سوا دست او … پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی … جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده بشناسند … ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند … تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فرو زان وزیر … دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از پنجه دی خود گرفت … بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست … دست خود از دست دگر نیز شست
جامی از آن پیش که تیغ اجل … دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن … در صفت کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تهنیه آنان که صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام شان رسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و بارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند بستر دی کافور پر / بر دل گرمت هوس خواب و خورد

کرده شب موی تو صورت صبح / روز اجل راست ز تا شهر صبح

گردش دولاب چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین

آرد کنان پس که بجز سود و کاست / موی تو پر گرد از آن آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شد و پست بر و همچو توز

رشته اشک تو بر و بسته زه / ناوک آه تو بر آن تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آیینه نفی وجود / نفی شو و صورت بود تو زود

یک نفسا پی زده وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا زدم ناز ز نادیدنت / خلق بعز یاد ز نشنیدنت

سنگ بدندانت شدی در شکست / موم کند پیش تو جوی موم سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یکحرف برون زان درست

نا بدنت از دو پی‌ات خیزی ز جای / تا نشود دو پیت مدد کار پای

لرزش دو پیت تو بهنگام کار / برده ز دو پیت تو برون اختیار

چون کره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندست بدست / گرچه امساک تو از دست بست

قاعده حرص چو امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک شوی خاک شو / پیش که تا پاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق جوانی بجوانان گذار

چون تو از این پیرهی خویش ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کرد دم باد وزان / کارگه رنگ رزان شد خزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سپیدی بقد خم شده / پنبه اش آتشکده غم شده
پای شب پست ازبنه دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / ورنه بعبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش / گوهر زر زاده اش درفروش
برگ خیار از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر هلالی ز شفق مشک ناب
پیر جوان دید و دل از دست داد / پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت درین صورت زیبا که / آدمی یا پری یا که
ناز جوانی ز رنه خود بنه / داد دل پیر خود بده
نیم دمی خادم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوخیز لب بسته گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
رهروی بره کن پیر از من امید / زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه تو گوهی سپر این معجزم / شو سفیدست ز موی سپیدم

پیر چو از موی شنید این خبر / خوابست چو مو جای و بپیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز مجمر برون / چون شبه شب رنگ و خوشبو و گون
پیر بنالید که ای در فروغ / نه ز تو کم هرچه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت / کانچه زنند از طلب مار هست
زان سبب افتاده ز زر اسیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت نشست / رشته بپیوند بهفتاد پست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره
بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بسیاهی مده
طفلی و چون ناشده شیر موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو درین بوم چم / کی رسد از باز سفیدت ستیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم مکنی بهر جهان پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سیار فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
تا نکنی خنگ بدین به بود / تک نزند اسب که فربه بود
تا نشده پشت تو به پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه
در صف بندند چو پیران اسیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه ازیشان به امیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
رو در پیر کمر بندیت / به که پسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج نبود بس بلند / کنگر او را اگر آمد کمند
تاج بلندی ز کمر یافتست / کوه که صد کان گهر یافتست
پیر کشی کاف بر او گنده / میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / ور گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش مسکینی / آن مدد از بهر خودش مسکینی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ زر ابش چو نهی بر کران / پله طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بهیش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
رو که در همرهی او بر پی / آب ز سر چشمه حیوان بری
خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان ... پاک
حاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت سبز کریم عیب پوش
پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن مایه نگردد پدید از / مانی از آن و ابت ... باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید
و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدوده آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مجمع نبهان گروه

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

تا دره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روزه فیروزه فام

فاخته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهوی دراج بر و عشوه باز / بر همه از گردن و پر سرفراز

تا بچهار زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش هم ره و هم بی رهه

تیز رو و تیز تک و تیز گام / خوش برش و خوش روش خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را

با دل از دور گرفت راه او / رفت بشاگردی رفتار او

بازکشید از روش خویش پای / در پی آن کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید / وز قلمی باز رقمی می کشید

درپی القصه دم آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایره بیره رو / هست درین دیر بواری گرو

جامی و ازو ار همه ساده کی / تاج ور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بچمن خوبان و جمال محبوبان که دل فریب ترین گل آن بهارستان اند و با شکیب ترین نقش آن نگارستان

نقش پیرای دو شاهیست چیست / لمعه خورشید آلهیست چیست

چیست که در پرده آب و گلست / تازه کش عهد قدیم دلست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحه حسن وی یاد ازو

ما که چنین گشته مدهوشیم / سوخته خرمن هم ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتشست / وقت کسی خوش که باتش خوشست

ایکه چو شکل خوشت آراستند / فتنه ارباب نظر خواستند

قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبهه فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سیطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو به مسطر نبود
تابد از آن مطلع مه صد ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / یعنی عینی الف بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا به لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت به دل بستگی / مانده به گرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر مه رخسار تو
ورد تری جامه دران بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کتان چاک از او تا به ناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم تویی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست به تو هم قدمی جست کس / سایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای / از پی رفت آییم فرسوده پای
یک به یک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونیست / آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور بار / از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نپویند کان
چون به جمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتوانند بست / از غرض خواطر صورت پرست
با تو به جز باد هوا نسپرند / جز به غرض روی ترا ننگرند
نور غرض چون بنشود نورزند / زود از این آینه دل بشکنند
سیر شود چشم غرض پیشگان / زنگ ملالت شود آیینه‌شان

از نظر انداخته خارش کنند	تیره رخ از گرد غبارش کنند

حکایت آن زنگی که روی خود در آینه ی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چو دهن جیفه باز	تا شده همچو در محنت دراز
یافت به ره آینه گرد ناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی وشش ارمید	شکل بد اینسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند	در کف خود خوار نجاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند	در رهت این گونه نینداختند
پیش کسان نیستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
از پی نیکی که بد اندر بد است	بهره هر چیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر کم کناد	عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه	شد ز رخش عیب نما آینه

محرم خلوتگه رازت شود	مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ چند	مرغ نه نغمه زهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو	نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو پی یکی آر که فرخندگیست	ترک دو دویی کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت	تا نکند پای یکی جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دگری دیده گشاد و از آن کج نظری از نظر معشوق افتاده

بوالهوسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی بدید
ناله کنان گرد قدم بر جوش	خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او	نافه گشا زلف زدنبال او
نعره برآورد که ای خود پرست	پای مکن بسته که رفتم ز دست
از تو بعز یاد شدم هم نفس	راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان زدم او شکفت	غنچه خندان بگشایند و گفت
خواهر من می رسد اینک ز پی	به ز چو من صد پی یک موی وی

نیست ز خوبان سخنش انجا که اوست / من کنم وصف چو من انجا که اوست
با شرف چون خداداد من / رفته بشاگردی استاد من
ساده دل آن و سبو چون گوش کرد / قاعده کار فن آموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی ورکه و بیگه نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی اغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی از این هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد دو قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دویی کردنست / روی از آن هر دو یکی آوردنست
چون یکی رو بدو آورده / رسم نوی هست این که تو آورده
چند کشیدن ز دو ویشان گزند / دیده و دل جای از ایشان ببند
جستم تراکه نه عیار شکیست / چون ز دو عالم نه زخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حقیقت حال خام طمعان که از شور سودا
پیچیده اند و در دست و پای هر پخته و خام انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / گرد نگاهی همه است در آن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پرده عصیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان زان شده پر گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کشش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم [illegible]
گوهر گرده ز شرف [illegible] / زان شرف افتاده بجز مهرگی
ای که رسد از دل دانش [illegible] / هر [illegible] زان گهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدو کانچه دوران همش / چیست گران از امتوار از آن فروش
داشت فلک چون تو ازو بیش / تو مده ارزان ز گران جای
چند ز بهر طمع تو ولاف / بر قدم سفله شوی حلقه باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه به صد نیشش یکی قطره خون / ناید از امساک زدستش برون
نام گنش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر احسان کنی
وانکه به تعلیم که ماه و هلال / شکل الف را شاید زوال

عارف آغاز ازل خواهیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو بنهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان نیست بیان گویش / بلکه دلاورتر ازان گویمش

این همه اندیشه نه از بیهشیست / وین همه آیین کم و کاستیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حریفان طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

ریخته بیغوله ماتم کشتی / بهر که چند خرابم کشتی

نوبت کهنه معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سارپیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و ردی ناروا / علت و زنش الم بی دوا

صد دغل و بیهده خام ازو / حشو چه سیزده خود این نام ازو

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون بشوی آسوده تهی کیش خویش

کهنه ابیاتی چو دلت تار و تنگ / کاغذ از آن تیره تر و زرد رنگ

خانه چو نظم سخنت سست / اهلی ما را به سبب خطی نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه میل مرادش کنی

در سر دستار کنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار / رز زر بهتری از خود سوار

پیش دوی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داو تماشش دهی

رقعه شعر آوری از پیش بدان / صد رقم از حرص و طمع در درون

آرد و ستش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان و قیامت بیاد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو

دور زبان طلبت در گریز / حرص تو بنهد ازان طمع کرد تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش چو آبست و کره بر نفس

مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه ازان کس که نفرموده است

طرفه که کاری بتبسح کنی / باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازان وغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو زند تیشه زبان پر فضول

تو ز حضورش به سرور آمده | او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که برو لباس آسوده‌گی از فربهی به تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعر بیش گفت لقب لاغری

گفت به شعر خوش و نظم فصیح | بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع ز مباهاتش رسید

کرده از آن نامهٔ پر رنگ و بو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خواست از آن انجمن پر گزند | کرده توجه سوی قصر بلند

چون نفس از زهرهٔ نهیبش گشت تنگ | در نفسش افتاد زمانی درنگ

گفت مده لاغری ای مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه از آن نکته چو گل برشکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست | رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغری از فربهیم دست برد | در کف صد محنت و رنجم سپرد

جان تو جامی بدرون لاغر است | حرص تو از جان تو فربه‌تر است

عمر گرانمایه به سر می‌بری | غافل از این فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند که در بوستان طفولیت عنایت حق پرورده و در میدان بلاغت به نهایت کمال می‌آورد

ای شب امید مرا ماه نو | دیده به بختم به جمال تو نو

از پس سی روزه برآید هلال | روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چار است به وقت شمار | چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک چله گه علم و حال | سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصری وفا | باد لقب دولت دین را ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار | بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم و پند | چون بکند فهم رسی کار بند

تا نشود برقع روی تو موی | پا منه از خانه به بازار و کوی

سلسله بند قلم خویش باش | حجره نشین حرم خویش باش

هیچکس از صحبت همخانگان | رغبت مکش بر در بیگانگان

خلعت بیگانه نه میمون بود | خاصه که بیرونش ز تو افزون بود

در به دبستان سر و کارت نهند | لوح الف بی به کنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بجو دینت کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار — چون الف انگشت ازان بر مدار
دال وشش از شرم مکن پشت پیش — صاد صفت دوز بران چشم خویش
خنده زنان گاه بیان که باین — رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم — تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال — تا نکشی در دو سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه — تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است — گر تو سبیلی نرسانی به است
پی چو ببر منزل مقصد ان بری — روزی هر روزه ازان خوان جوزی
چند گره زن بمیان رحل وار — شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او — محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زو گهر پاک خویش — ساز نگار از زبان کلک خویش
هر نبشته بر لب طفل خورد — گر زنگ نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای — حفظ حق از جانبت شود عمر زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه — شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال — از رخ آن بازره گرد ملال
کوش به تحسین خط از بهر حظ — لیک نه چندانکه شوی جمله خط
سعی مکن بهر به انگشت خویش — از که هنرهای همه مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است — شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش زمیان پر زند — همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت که گهی اندیشه است — کوش که چون من نشوی پیشه است
هر نفس آید گهر ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن
با تو هم از علم چه گویم سخن — علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه ضرورست بآن شغل گیر
هرچه ضرورست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خداوند که هش کنی / هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

پیاده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست
کرم بکرده بزمین جاستوز / خواست ازان انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کشش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بفریاد و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بیحاصلی است
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خواطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باد / لب ز سخن شان شده خاموش باد

جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه ازان چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست / وآخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمة الکتاب

خامه بود موجب جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب / عرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین دید بآمین گشاد / چرخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فکند / در قدم غالیه سایش فکند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو سجاده نشینان خاک
نقش شفاخانه عیسیست این / یا رقم خامه مانیست این
غنچه از گلبن راز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایه دیوانگیست
قفل گشایی در کاخ صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازو بهره مند
هر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

نقطه خوشش معنی ظاهر در او	آب حیاتست و جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافیست آب	می نشود بر در و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف	کرده لباسی سیه خود شگرف
بسته چو فرقش بتق مشک فام	حور مقصورات فی الخیام
ماشطه خامه چو آراستش	از قبل من یبغی خواستش
تحفه الاحرار لقب دادمش	تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش زیوریست	در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست در آنجا سطور	بر گل شادی و نهال سرور
جوی ز زر جدول شان آبخورد	سبزه تر گرد وی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل	داد ادیم از سپر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش	تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این	حرز حمایت گر جامیست این
باش خدایا بکمال کرم	حافظ او زآفت هر کج قلم
ظلمت هر کلک ازین حرف نور	دار چو انگشت بد اندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش	سازدش آن نیش دل خامه ریش

خط وی از نقطه دانش برون	گشته بسرحد خطا رهنمون
چون خط تعلیق نه بر اصطلاح	وز حک و اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کشد خامه سیه تیز را	رشته زد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان تر تراست	وزن کشش قافیه در و پیراست
دیده حرفی که بود دیده باز	کرد وی از آن وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک هوس	نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ نعمت خال غم	گاه شود سیم زدنش سین ستم
پس که وزید از قلمش مبتداست	چند وی آنجا که نوید صداست
چند بلب تاج حکایت دهیم	شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید	بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسید و در رشته انتظام کشیده آمد این مهره های خراشیده از صدف و خزف تراشیده هر چند چون عقد لؤلؤ ابدار گردن سروران و گوشواره

هنرپروران نشاید امید است که سبحه وار دست آویز از پای
افتادگان و انگشت نمای سررشته از دست دادگان
گردد و اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح
منتظم در سلک شهور سنه ست و ثمانین و ثمان مایه لازال
مبارکا علی فیه اتفاق افتاد الحمد لله الکریم بالجواد و الصلوة

والصلوات علی محمد و آله خیر العباد
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

Hacı Mahmud Ef.
3356